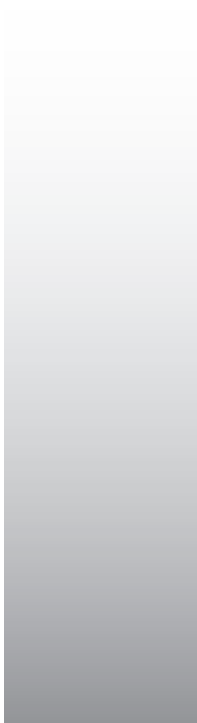


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گنجینه بیست و نهم

خستگی ناپذیر

خاطرات معلم شهید حاج احمد شجاعی
گردآورنده: محمد دانشی



تاسرا

گنجینه بیست و نهم
خستگی ناپذیر
خاطرات معلم شهید حاج احمد شجاعی

گردآورنده: محمد دانشی

ویراستار: محمد حسین طاهری زاده

ناشر: نشر گرا

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

مراکز پخش:

* کرمان / خیابان فیروزه / نبش کوچه ۱۴ / نشر گرا / ۰۹۱۳۹۹۶۵۲۴۰

*

این کتاب با حمایت جمعی از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله به چاپ رسیده است

فهرست

۹	مقدمه
۱۱	زندگی‌نامه
۱۳	۱/ وضو
۱۵	۳/ شرمندگی
۱۶	۴/ تلاوت قرآن
۱۷	۵/ حقوق فرهنگیان
۱۸	۶/ انفاق
۱۹	۷/ عکس‌های امام
۲۰	۸/ تنبیه
۲۱	۹/ خسارت
۲۲	۱۰/ توفیق
۲۳	۱۱/ ثبت‌نام حج
۲۴	۱۲/ انتخاب خدمه‌ی کاروان
۲۵	۱۳/ حلالیت
۲۶	۱۴/ حاجی واقعی
۲۷	۱۵/ مدیر کاروان

۲۸	۱۶ / آب یخ
۲۹	۱۷ / ما همه مسلمانیم
۳۰	۱۸ / شستن ظرف‌ها
۳۱	۱۹ / پدر شهید
۳۲	۲۰ / خدمت
۳۳	۲۱ / لباس کار
۳۴	۲۲ / غنیمت فرصت
۳۵	۲۳ / تشکر
۳۶	۲۴ / سفر مشهد
۳۷	۲۵ / مقام معلم
۳۸	۲۶ / ظرف شستن آقایان
۳۹	۲۷ / شب احیا
۴۰	۲۸ / هدیه‌ی تولد
۴۱	۲۹ / قصد جبهه
۴۲	۳۰ / بخش‌نامه
۴۳	۳۱ / هوای سرد
۴۴	۳۲ / درد شدید پا
۴۵	۳۳ / آماده باش

۴۶	۳۴/ نماز شب
۴۷	۳۵/ خدمت به اسلام
۴۸	۳۶/ پیاده
۴۹	۳۷/ نگرانی حاجی
۵۰	۳۸/ پرواز
۵۱	۳۹/ وعده‌ی حق
۵۲	روایت گران

مقدمه

مجموعه کتاب‌های گنجینه، تلاشی است برای ترویج ارزش‌ها؛ ارزش‌هایی که عده‌ی زیادی بر سر پایداری آن‌ها جان باخته‌اند؛ پنجره‌ای است رو به معرفت، روزنه‌ای است که رو به شناخت باز می‌شود، و دریچه‌ای است به لحظات مقدّس و پاکِ ظهور و عروج.

پاسخی است به نیاز نسل امروز و نسل‌های آینده که به این دوره از افتخارات پدران، مادران، برادران و خواهران خود خواهند بالید.

این مجموعه همّتی است برخاسته از عشق و سوز و درد، و ادای دینی است به آنان که با خون خود بذر آزادگی پاشیدند، تا میوه‌ی سرافرازی بچینیم.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کرمان

زندگی نامه

حاج احمد شجاعی در سال ۱۳۲۰ در روستای باغین از توابع کرمان، به دنیا آمد. پدرش حاج حسن، به کشاورزی اشتغال داشت و مادرش حاج سکینه، خانه‌دار بود. پس از گذراندن دوره‌ی ابتدایی در باغین، برای تحصیل در دبیرستان به کرمان آمد و پس از گرفتن مدرک دیپلم، برای سربازی وارد سپاه دانش گردید. وی برای تدریس به استخر وئی (یکی از روستاهای اطراف باغین) مأموریت یافت. احمد پس از پایان سربازی به استخدام آموزش و پرورش در آمد و بعد از اخذ مدرک فوق دیپلم در سال ۱۳۵۱ ازدواج نمود، که ثمره‌ی این ازدواج چهار فرزند

(سه دختر و یک پسر) بود.

او پیش از انقلاب در پخش اطلاعیه‌های حضرت امام و تکثیر نوارهای سخنرانی ایشان تلاش می‌کرد و در کلیه‌ی راهپیمایی‌ها شرکت فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مدت کوتاهی از آموزش و پرورش به جهاد سازندگی مأمور شد و در آنجا منشأ خدمات ارزنده‌ای گردید. حاج احمد از بهترین معلم‌های دوره‌ی ابتدایی آموزش و پرورش کرمان بود و به همین واسطه بارها مورد تشویق قرار گرفت.

در سال ۱۳۶۰ با شرکت در امتحان اعزام معلمین به خارج از کشور، عازم کویت شد؛ ولی از آنجایی که در این کشور نیز فعالیت انقلابی داشت، پس از گذراندن دوره‌ای یک ساله، دیگر برای او ویزای اقامت در کویت صادر نشد. ایشان در سال ۱۳۶۲ از طرف «سازمان حج و زیارت» به مدیریت یک کاروان حج از دزفول انتخاب شد و سال بعد، به‌عنوان مدیر کاروان از کرمان راهی سرزمین وحی گردید.

حاج احمد شجاعی در چند عملیات دوران دفاع مقدس شرکت کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای ۵» به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

روحش شاد و راهش پُر رهرو

۱/ وضو

پنج ساله بود که به اتفاق پدر و مادر برای زیارت امام رضا ۷ به مشهد مقدس رفته بود. در یکی از صحن‌های حرم، مشغول گرفتن وضو بود؛ احمد آن‌چنان با دقت و ظرافت وضو می‌گرفت که یک نفر غریبه محو تماشایش شد؛ سپس آن غریبه رفت او را بوسید و یک سکه‌ی پنج ریالی به او هدیه داد. احمد با وجود سن کمی که داشت، پول را نگرفت.

۲ / پناه خدا

پیش از انقلاب هر چند جامعه به شدت از سوی ساواک کنترل می‌شد، اما حاج احمد در همه حال مشغول پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) بود. یک روز مادر ایشان به او اعتراض کرد و گفت: مواظب خودت باش تا مأمورها دستگیرت نکنند. احمد در جواب مادر گفت: «نترسید، کس دیگه‌ای مواظب منه. من در حالی که رساله و اعلامیه‌های امام همراهم، از جلوی مأمورهای رژیم رد می‌شم، ولی او نا متوجه نمی‌شن».

۳/ شرمندگی

برای ادامه‌ی تحصیل در کرمان، اتاق کوچکی در یک خانه اجاره کرده بودم. یک روز حاج احمد برای دیدن من آمده بود، اما من دیر به خانه آمدم. او وارد اتاق من شده بود و با دیدن اتاق نامرتب و ظروف کثیف، آنجا را تمیز کرده، غذا پخته و ظرف‌ها را هم شسته بود. وقتی آمدم، با دیدن اوضاع تمیز و مرتب اتاق و آن همه زحمتی که حاج احمد کشیده بود، بسیار شرمنده شدم.

۴ / تلاوت قرآن

زمانی که در روستای استخر وئیه به عنوان سپاه دانش فعالیت می‌کرد، به من گفت: «من نمی‌تونم خوب قرآن بخونم؛ می‌شه بهم کمک کنی که بتونم درست قرآن بخونم؟».

قبول کردم و صبح‌ها بعد از نماز صبح یک ساعت یا کم‌تر، با هم قرآن می‌خواندیم. در آخر ماه تلاوت قرآن را به نحو مطلوب و صحیح یاد گرفته بود و به زیبایی قرآن می‌خواند.

۵/ حقوق فرهنگیان

پیش از انقلاب، دولت اعلام کرده بود حقوق فرهنگیان زیاد شده است. حاج احمد در همین رابطه مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌ها نوشت و فیش حقوقی خودش را هم ضمیمه‌ی آن کرده بود، که پس از این همه هیاهو، فقط دو ریال به حقوق من اضافه شده است.

پس از چاپ مقاله، ساواک او را جهت پاره‌ای توضیحات احضار کرد و تذکر داد که دیگر این کار را تکرار نکند.

۶/ انفاق

افراد فقیر را در باغین شناسایی می کرد، شبانه و به صورت ناشناس، مقداری آذوقه را پشت درِ خانه‌هایشان می گذاشت. وقتی به صورت اتفاقی متوجه شدم نیمه‌شب‌ها این کار را می کند، تعجب کردم و پرسیدم: چرا بسته‌ها و مواد غذایی رو مستقیماً به دست خودشون نمی دی؟ درباره‌ی کاری که انجام می داد، حرفی نزد؛ فقط گفت: «ازت می خوام این جریان رو به هیچ کس نگی».

۷/ عکس‌های امام

پیش از انقلاب در باغین دبیرستان وجود نداشت. من برای ادامه‌ی تحصیل به کرمان رفتم و برای مدتی در خانه‌ی دایی احمد ساکن شدم. یک‌روز در خانه را زدند. وقتی در را باز کردم، شخصی که پشت در بود، از من پرسید: «آقای شجاعی تشریف دارن؟»، با تعجب گفتم: «نه»، پرسید: «شما چه نسبتی باهاشون دارید؟»، گفتم: «خواهرزاده‌شون هستم.» با احتیاط کامل بسته‌ای را به من داد و تأکید کرد تا آمدن دایی، از باز کردن بسته خودداری کنم. به محض آمدن دایی، بسته را تحویلش دادم. او بسته را گرفت و به یکی از اتاق‌ها رفت. حس کنجکاوی مرا به داخل اتاق کشاند. دایی که بسته را باز کرد، برای اولین بار عکس آیت‌الله خمینی (ره) را دیدم. گفت: «این‌ها متن سخنرانی‌های امام خمینی (ره)، که ما شب‌ها می‌اندازیم توی خونه‌های مردم.»

۸ / تنبیه

در مدرسه‌ای که دایی احمد آنجا تدریس می‌کرد، دانش‌آموز کلاس اوّل ابتدایی بودم. یک‌روز مشق‌هایم را خیلی بدخط و کثیف نوشتم. معلم کلاس مان که می‌دانست خواهرزاده‌ی حاج احمد هستم، من را همراه مُبصر فرستاد پیش او تا خودش درباره‌ام تصمیم بگیرد. من خوشحال بودم که دایی ضامنم می‌شود تا تنبیه‌ام نکنند؛ ولی آن روز بیش از آنچه تصورش را بکنم، خودش من را تنبیه کرد.

۹/ خسارت

یکی از همسایه‌ها می‌گفت: «ما این خونه رو اجاره داده بودیم و به جایی دورتر رفته بودیم. مدتی مستأجر نداشتیم و گویا در اثر ترکیدگی لوله، آب زیر دیوار خانه‌ی حاج احمد رفته و دیوار رو خراب کرده بود. حاجی به خانه‌ی جدیدمان آمد و گفت لوله‌ی آشپزخانه‌مان خراب شده و رطوبت به خانه‌اش سرایت کرده. صبح، وقتی به آن خانه رفتم، دیدم بنا آورده و داره دیوار رو ترمیم می‌کنه، دیدم خیلی خرابکاری شده. خودم بنا بودم و می‌تونستم تشخیص بدم میزان خسارت چقدر بوده. وقتی گفتم چرا به خودم چیزی نگفته تا زودتر اقدام کنم و هزینه‌های خسارتی رو که به صورت ناخواسته بهش زده بودم، پردازم، فقط خندید و گفت: «چیزی نبود که قابل گفتن به شما باشه».

۱۰ / توفیق

خادم کاروانی بودم که حاج احمد معاون آن بود. رئیس کاروان در رسیدگی به مشکلات حُجاج بی توجه بود، اما حاج احمد این طوری نبود و مدام به او تذکر می داد: «این رسم ریاست کاروان حج نیست؛ باید بیش تر به زائرین برسید». سال بعد، آن رئیس، ما را به عنوان خادم دعوت نکرد. موضوع را که به حاج احمد گفتم، گفت: «تا الآن خدا دو بار ما رو دعوت کرده به حج؛ اگر بخواد، از هر جا باشه دوباره توفیق نصیبمون می شه». سه روز از این جریان نگذشته بود که حکم مدیریت کاروان برای خود حاج احمد رسید و با هم به مکه اعزام شدیم.

۱۱ / ثبت نام حج

نزدیک ایام تشریف به حج بود و از حُجاج ثبت نام می کردیم. روزی عده‌ای که همگی مُسن بودند، به دفتر کاروان آمدند و گفتند: «ما برای ثبت نام به چند جا مراجعه کردیم، ولی همه گفتن کاروان شون پُر شده و برای اعزام ما جا ندارن». من تعجب کردم؛ چون ثبت نام تازه شروع شده بود. به حاجی گفتم: «می‌خوام برای ثبت نام به کاروان‌هایی که گفتن مراجعه کنم و ببینم چه طوری جوون ترها رو ثبت نام می‌کنن، ولی از ثبت نام افراد مُسن خودداری می‌کنن!؟» گفت: «کار ما اگر ارزشی داره، همینه که دست افراد پیر رو بگیریم، و گرنه هیچ ارزشی نداره!».

۱۲/ انتخاب خدمه‌ی کاروان

بعضی از رؤسای کاروان‌ها، خدمه‌ی کاروان خود را از بین افراد متمکن و صاحب منصب انتخاب می‌کردند تا آن‌ها هم در مقابل این خدمت، در مواقع لازم کاری برایشان انجام دهند. اما حاج احمد خدمه‌ی کاروانش را از بین افراد متدینی که قادر به رفتن به سفر حج نبودند، انتخاب می‌کرد و از بردن افرادی که توان رفتن به حج را داشتند، خودداری می‌نمود.

۱۳ / حلالیت

روزهای اوّل تشریف به مکه بود. با کمبود غذا مواجه شدیم و به یکی از زائرین که از متمکنین شهر بود، غذای کمی رسید. بنده‌ی خدا اوّل با اعتراض و صدای بلند به طرف حاج احمد رفت، اما وقتی دید او و سایر خدمه‌ی کاروان، همگی فقط نان می‌خورند، شرمنده شد و بدون اینکه اعتراضی بکند، رفت. پس از شهادت حاج احمد، دیدمش که بر سر مزارش گریه می‌کرد و از او حلالیت می‌طلبید.

۱۴ / حاجی واقعی

آنقدر سرگرم کارهای مربوط به حُجاج می‌شد که از کارهای خودش غافل می‌گشت و حتی برای استراحت وقت پیدا نمی‌کرد. یک‌روز یکی از دوستان به او اعتراض کرد: «شما چرا استراحت نمی‌کنید؟»، گفت: «امام صادق ۷ می‌فرمایند: حاجی واقعی کسیه که به زائران خانه‌ی خدا بیش‌تر خدمت کنه؛ بنابراین من تا توان دارم، در خدمت حُجاج هستم».

۱۵ / مدیر کاروان

از رمیِ جمرات که برمی‌گشتیم، پیرمردی را که از کاروان دیگری گم شده بود، با خودم به خیمه‌های کاروان آوردم. حاج احمد شربت‌ی درست کرد و به پیرمرد داد. او با مشاهده‌ی حاج احمد که سخت مشغول خدمت‌رسانی به حُجاج بود، به من گفت: «کاروان شما عجب خدمه‌ی دل‌سوز، فداکار و وظیفه‌شناسی داره». گفتم: «حاج احمد مدیر کاروان ماست». پیرمرد با شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت: «ایشون واقعاً مدیر کاروانه؟ درود خداوند بر او».

۱۶ / آب یخ

روزی که حُجاج از عرفات به مِنا می‌رسند، رئیس کاروان کارش خیلی زیاد است؛ حُجاج هم از فرط خستگی خیلی زود به خواب می‌روند. من معاون کاروان بودم و از بس خسته بودم، یک گوشه خوابیده بودم. حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار شدم. دیدم حاج احمد دارد کُلمن‌ها را پُر از یخ می‌کند. گفتم: «چرا نصفه شبی خودت رو اذیت می‌کنی؟ فردا این کار رو می‌کنیم». جواب داد: «آب کلمن‌ها گرم شده؛ اگر شب کسی بخواد آب بخوره، این آب گرم قابل استفاده نیست؛ برای همین بلند شدم که یخ بریزم توی کلمن‌ها».

۱۷ / ما همه مسلمانیم

تصمیم گرفتیم پس از انجام مناسک، به حرم حضرت رسول الله (ص) و ائمه ی بقیع (ع) برویم و زیارت بخوانیم. در بین راه با پلیس سعودی مواجه شدیم. با باتوم به جان زائرین ایرانی افتادند و بسیاری از آنها را مجروح کردند. حاج احمد و من بی اختیار به طرف جمعیت رفتیم، مجروحین را هدایت کردیم و شعار مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل سر می دادیم. در همین حال، یکی از مأمورین سعودی از پشت به من حمله ور شد. همین که باتوم را بالا برد که به سر من بزند، حاج احمد دست او را گرفت و به زبان عربی به او گفت: «ما همه مسلمانیم، چرا این طوری به جان برادرها و خواهرهای خودت افتادی؟!». این را که گفت، مأمور سعودی ناخودآگاه آرام گرفت و من فرار کردم.

۱۸ / شستن ظرف‌ها

خدمه‌ی کاروان برای زیارت به حرم رفته بودند. نزدیکی‌های غروب بود که حاج احمد گفت: «بچه‌ها دیر کردن و ظرف‌ها نشسته مونده؛ برای خوردن شام ظرف نداریم. بیا خودمون ظرف‌ها رو بشویم». من قبول کردم و با کمک هم، همه‌ی ظرف‌ها را شستیم. پس از آنکه خدمه با ظرف‌های شسته روبه‌رو شدند، پیش حاجی آمدند و کلی اظهار شرمندگی کردند. حاج احمد با تبسُّمی به آنها گفت: «کار مشکلی نبود، شما ناراحت نباشید».

۱۹ / پدر شهید

حُجَّاجِی که با ما به مکه می آمدند، حاج احمد را خیلی دوست داشتند. چون بسیار متواضع و خوش برخورد بود و معمولاً خیلی از پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها مراقبت می کرد. سال ۱۳۶۵ زائری در کاروان ما بود که فرزندش شهید شده بود و خیلی بی تاب‌ی می کرد؛ به طوری که روزهای آخر مریض شد. حاج احمد این قدر از او مراقبت کرد که حالش کاملاً خوب شد. او به حاج احمد می گفت: «مراقبت‌های شما برای من مثل اینه که پسرمن زنده شده».

۲۰ / خدمت

در سفر حج با اینکه کاروان دارای خدمه‌ی پرتلاش و وظیفه‌شناسی بود، ولی گاهی وقت‌ها می‌دیدم حاج احمد مشغول شستن دست‌شویی‌هاست و یا اینکه بارِ سال‌خوردگان را پیش از آنکه به خدمه بگوید، خودش بر می‌دارد و جابه‌جا می‌کند.

۲۱ / لباس کار

همیشه با لباس کار همراه خدمه بود و سخت‌ترین کارها را به عهده می‌گرفت. یک‌روز به اتفاق سایر خدمه مقداری وسایل را از ماشین برداشته و به چادر می‌بردیم. با اینکه حاجی سرپرست کاروان بود، اما مقداری از لوازم را روی سرش گذاشته بود و مقداری را هم در یک دست داشت. من که جلوتر از او بودم، مقداری از وسایل را به دلیل خستگی روی زمین گذاشتم که نفسی تازه کنم، ولی حاجی که پشت سر من می‌آمد، فوری آن را با دست دیگر برداشت و به راهش ادامه داد.

۲۲ / غنیمت فرصت

آخر شب‌ها که خدمه مشغول شام خوردن می‌شدند، فرصت را غنیمت می‌شمرد و اغلب کارهای عقب مانده را انجام می‌داد. وقتی با اعتراض خدمه روبه‌رو می‌شد، می‌گفت: «شما خسته شدید، من این کارها رو انجام می‌دم». گاهی فرصتی پیش می‌آمد و با خدمه به صحبت و نصیحت و شوخی می‌پرداخت و بعضی از عیب و ایرادهایشان را با شوخی و کنایه مطرح می‌کرد که هم متوجه ایرادشان شوند و هم دل‌خور نشوند.

۲۳ / تشکر

پس از بازگشت از سفر حج، برای اولین بار به خانه‌ی ما آمد. موقع رفتن، ازش تشکر کردم و گفتم: «اگر در این سفر محمد حسین که همراه‌تون بوده، اگر توی کاراش کوتاهی کرده، ببخشیدش». با حالتی بغض آلود گفتم: «این حرفا چیه؟! من باید از شما تشکر کنم». از حالات عجیب احمد این بود که اگر حتی کاری برای کسی انجام می‌داد، سعی می‌کرد پیشاپیش از او تشکر کند و همیشه می‌گفت: «خدا خواسته این کار رو من انجام بدم...».

۲۴ / سفر مشهد

یکی از اقوام که خانم مُسنی بود، از بچه‌گی بینایی‌اش را از دست داده بود. یک سال که در تعطیلات تابستان عازم مشهد بودیم، حاج احمد نزد آن خانم رفت و به او گفت: «دوست دارید با ما مشهد بیایید؟». او خیلی خوشحال شد و با روی باز از پیشنهاد حاجی استقبال کرد. پس از گذشت سال‌ها، هنوز برای احمد دعای خیر می‌کند و می‌گوید: «هیچ وقت این سفر رو فراموش نمی‌کنم؛ حاج احمد در تمام طول سفر به من محبت کرد و از من مواظبت نمود».

۲۵ / مقام معلم

حاج احمد در واحد نظارت اداره‌ی کل آموزش و پرورش کار می‌کرد. یک روز که به آنجا رفتم، خانم معلمی را دیدم که یک گوشه ایستاده بود و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. پرسیدم: «چی شده، اینجا چه کار می‌کنید؟»، گفت: «من توی دبستانی که دختر حاج آقا درس می‌خونه تدریس می‌کنم. چون ارادت خاصی به ایشان داشتم، موقع امتحان جواب یکی دو تا از سؤال‌ها رو به دخترشون گفتم. ایشون برای حاج آقا جریان رو تعریف کرده و حالا من رو خواستن که بیام اینجا. می‌گن کارم خلافه و بدآموزی زیادی داره؛ از جمله عادت کردن بچه به کمک بی‌مورد معلم و اُفت مقام معلم.»

۲۶ / ظرف شستن آقایان

روز جمعه بود. با چند نفر از دوستان، خانوادگی به خارج از شهر رفته بودیم. پس از صرف ناهار، آقایان دنبال جایی برای استراحت کردن بودند که حاج احمد صدازد: «آقایون آستین‌ها رو بزنین بالا تا ظرف‌ها رو بشویم». همگی تعجب کردند و پرسیدند: «مگه خانم‌ها ظرف‌ها رو نمی‌شویند؟» حاجی گفت: «اینجا خونه نیست. همه اومدن که هوایی تازه کنن. خدا رو خوش نمی‌یاد ما فقط استراحت کنیم. خانم‌ها غذا پختن و سفره رو آماده کردن، حداقل کمک ما اینه که ظرف‌ها رو بشویم». آن‌روز همه‌ی آقایان کمک کردند و ظرف‌ها شسته شد.

۲۷ / شب احیا

شب ۲۳ ماه مبارک رمضان، در خانه‌ی ما جلسه‌ی احیا و شب‌زنده‌داری بود. حاج احمد تا سحر مشغول راز و نیاز بود. نزدیک سحر، شروع کرد به خواندن نماز شب که یک مرتبه در حال راز و نیاز با معبود، به حالت بی‌هوشی به زمین افتاد. آن شب شربت آوردیم و آب به صورت حاجی زدیم، تا اینکه حالش کمی بهتر شد.

۲۸ / هدیه‌ی تولد

روز تولد او، یک روز پس از تولد من بود. من همیشه تولدش را فراموش می‌کردم، ولی او هر سال برای من هدیه می‌خرید و تبریک می‌گفت. یک شب از سفر برگشت. برای نماز صبح که بیدار شدم، او نمازش را خوانده بود. آمد جلوی سجاده‌ی من ایستاد؛ با گردن کج و مظلومانه، دیدم چیزی را پشت سرش مخفی کرد. نمازم که تمام شد، سلام کرد. گلی را که از باغچه چیده بود، به من داد و گفت: «تولدتون مبارک؛ شرمنده که نتونستم براتون چیزی بخرم». خیلی ناراحت شدم؛ چون او مثل همیشه مرا خجالت زده کرد.

۲۹ / قصد جبهه

روز چهارشنبه بود که از طرف بسیج عازم جبهه شدم. به پادگان که رفتم، حاج احمد را دیدم که او هم عازم جبهه بود. یکی دو ساعتی گذشته بود که خانواده‌ی من برای ملاقات به پادگان آمدند. گفتند: «شما شنبه اعزام می‌شید منطقه؛ لازم نیست از امروز تا شنبه توی پادگان بمونید».

رفتم پیش حاج احمد و پس از گفتن موضوع، خواستم با هم به خانه برویم و روز شنبه به پادگان برگردیم. حاج احمد با لبخندی خاص و اخلاصی وصف ناشدنی گفت: «من به قصد جبهه رفتن از خانواده‌ام خداحافظی کردم و دیگه بر نمی‌گردم. شما زحمت بکشید و این ساک و لباس‌های شخصی من رو با خودتون ببرید و به خانواده‌ام تحویل بدید». گفتم: «حاج آقا! شاید در اهواز به لباس‌هاتون نیاز پیدا کنید!»؛ گفتم: «اینجا به من لباس دادن و پوشیدم؛ به لباس دیگه‌ای نیاز ندارم».

۳۰/ بخش نامه

در واحد نظارت اداره کل آموزش و پرورش با حاج احمد همکار بودیم، قرار شد برای رفتن به جبهه بسیج شویم اما از تهران بخش نامه‌ای رسید که چون پرونده‌های واحد نظارت زیاد است، افراد واحد در شهرها بمانند و به جبهه نروند. جلسه‌ای تشکیل دادیم و موضوع بخش نامه را به اطلاع دوستان رساندیم. از نوع برخورد حاجی با بخش نامه، می‌شد فهمید توجهی به آن ندارد. همان‌طور هم بود؛ چند روز بعد گفتند: حاج احمد بدون اطلاع به جبهه رفته است.

۳۱/ هوای سرد

در بهمن ماه سال ۱۳۶۳، در محلی بین اهواز و خرمشهر مستقر بودیم که تلفن نداشت. حاج احمد برای تلفن زدن به قرارگاه لشکر در اهواز آمد. قرار شد شب را نزد ما که در یک کانکس، در محوطه‌ی قرارگاه بود سپری کنیم. موقع خواب، گفتم: «این کانکس همه طرفش بازه؛ هر چی زیر و رومون بندازیم، باز گرم نمی‌شیم». گفت: «تو می‌خوای توی پادگان نظامی، اونم در حال جنگ، مثل خونه راحت بخوابی؟ با اورکتی که پوشیدی بخواب؛ این‌طوری هم سردت نمی‌شه، هم تمام شب در حالت آماده‌باشی». آن‌شب هر دو نفرمان با اورکت خوابیدیم؛ بدون اینکه ذره‌ای سرما حس کنیم.

۳۲/ دردِ شدیدِ پا

در اثر رفت و آمد زیاد در آب، دچار دردِ شدیدِ پا شده بود. به حاج قاسم که خبر دادند حاج احمد مثل یک بسیجی ساده در «گردان ۴۱۱» کار می‌کند و دچار پا درد شده، نامه‌ای به قسمت موتوری نوشت و خواست از حاج احمد به عنوان راننده اتوبوس استفاده کنند. وقتی این خبر به حاج احمد رسید، گفت: «من از اینجا نمی‌رم. رضایت حاجی رو می‌گیرم که همین‌جا بمونم. فرماندهی جوانی داریم که از رفتن من نگرانه و می‌گه پیش ما بمون. دلم نمی‌یاد این جوان برومند رو نگران کنم؛ لذا پیشش می‌مونم».

۳۳ / آماده باش

چون محل کار او خارج از مقر لشکر بود از من خواست به مخابرات بروم و برایش نوبت تلفن بگیرم. در موعد مقرر آمد. به خاطر نزدیکی به عملیات آماده باش زده بودند، می‌بایست مکالمات تلفن کوتاه باشد و کسی در مورد آماده باش چیزی نگوید. حاج احمد همین که گوشی را برداشت، گفت: «اینجا آماده باشه، نمی‌شه زیاد حرف زد...» اُپراتور با شنیدن این جمله، تلفن را قطع کرد. حاج احمد با تعجب گفت: «چرا قطع کردید؟ من این رو گفتم که خلاصه‌گویی کرده باشم. این طوری نه خودم، نه اون‌ها، حرف زیادی نمی‌زدیم». تلفن قطع شده بود و دفاع حاج احمد در مقابل اُپراتور، برایش نتیجه‌ای در بر نداشت.

۳۴/ نماز شب

پیش از شروع عملیات، در محلی نزدیکِ خطِ مستقر بودیم. زمستان سردی بود و چون تازه آمده بودیم، آورکت و لباس گرم آماده نبود که به ما بدهند. حاج احمد غیر از اینکه جثه‌اش ضعیف بود، نسبت به سرما هم حساس بود. با اینکه چادری که در آن می‌خواهید نسبتاً گرم بود و می‌توانست در همان چادر نماز شب بخواند، لیکن برای اینکه باعث بیداری سایر برادران نشود، سرما را تحمل می‌کرد و به چادر بزرگی که کاملاً سرد بود و امکانات گرمایشی نداشت می‌رفت و در سرمای شدید به نماز شب می‌ایستاد.

۳۵ / خدمت به اسلام

خبر دادند دخترم مریض شده و او را به بیمارستان برده‌اند. خیلی نگران شدم و موضوع را با مسئولین لشکر در میان گذاشتم، تا مرخصی بگیرم و به کرمان بیایم. چون کارم در لشکر خیلی حساس بود، مسئولین گفتند: «یه ماشین همراهت می‌فرستیم؛ برو دخترت رو ببین و زود برگرد». در این مورد با حاج احمد مشورت کردم، گفت: «از این خبرها برای همه هست. همین‌جا بمون و نیت کن خودت اینجا به اسلام خدمت کنی؛ خدا هم بچوات رو شفا بده». حرف حاج احمد را قبول کردم و برای دیدن دخترم نرفتم. طولی نکشید که خبر دادند دخترم بهبود یافته و حالش کاملاً خوب شده.

۳۶ / پیاده

در یک شب سرد به قرارگاه لشکر می‌رفتم. حاج احمد را دیدم که با پای پیاده به طرف قرارگاه می‌رفت. ایستادم که سوار شود. به جاده اشاره کرد و گفت: «اون دو نفر رو که دارن جلوتر پیاده می‌رن، سوار کن». گفتم: «حالا شما سوار شید، یکی از اونا رو هم سوار می‌کنم». چون آمبولانس بیش‌تر از دو نفر جا نداشت، گفت: «اونا با هم هستن، با هم سوارشون کن؛ من هم پیاده می‌يام». این را گفت و در امتداد جاده راه افتاد.

۳۷ / نگرانی حاجی

من، حاج احمد و یدالله حیدرپور (شوهر خواهر حاج احمد)، در عملیات «کربلای ۵» با هم به جبهه رفتیم. یدالله قصد داشت به گردان غواص برود. حاجی از این موضوع نگران بود. علت نگرانی اش را که پرسیدم، گفت: «واقعیت قضیه اینه که یدالله زن و بچه‌هاش رو توی باغین تنها گذاشته و حالا هم می‌خواد بره توی گردان غواص؛ چون بنیه‌ی جسمی هم نداره، می‌ترسم موقع تمرینات آبی سرما بخوره و به عملیات هم نرسه. اگه پیش خودم بمونه، می‌تونم بیش‌تر مواظبش باشم». من موضوع را با یدالله در میان گذاشتم و او قبول کرد به گردان ۴۱۱ که حاج احمد در آن بود، بیاید. حاجی از این موضوع خیلی خوشحال شد و سعی می‌کرد هر جا که احتمال خطر بیش‌تری بود، خودش برود و به اصطلاح مواظب یدالله باشد. آن‌ها همه جا با هم بودند؛ حتی در لحظات آخر که مهمات تمام کردند، حاج احمد اصرار یدالله را برای آوردن مهمات قبول نکرد و خودش به عقب برگشت تا مهمات بیاورد. یدالله گفت: «مدتی از رفتن حاج احمد گذشت. در امتداد مسیری که رفته بود، حرکت کردم، تا شاید بتونم خبری ازش پیدا کنم. بین راه دیدم ترکش خمپاره ۶۰ به گلوش خورده و به شهادت رسیده».

۳۸ / پرواز

در عملیات «کربلای ۵»، مشغول کندن سنگر بودیم. به خاطر عملیات، از شب قبل هیچ گونه آب و غذایی نخورده بودیم. در این حالت مهمات مان هم تمام شد. گفتم: «من می‌رم و مهمات می‌یارم». گفت: «نه. تو بمون، من خودم می‌رم». مدتی گذشت، اما نیامد. وقتی دیدم دیر کرد، رفتم دنبالش؛ پس از طی مسیری دیدم حاج احمد با اصابت خمپاره‌ی ۶۰ به گلویش مانند آقا اباعبدالله‌الحسین ۷ با لبی عطشان به لقای حق شتافته و به خیل شهدا پیوسته است.

۳۹ / وعده‌ی حق

حاج احمد عضو تیپ عملیاتی (ذوالفقار) لشکر ۴۱ ثارالله بود. شب ۲۹ دی ماه ۱۳۶۵ رادیو اعلام کرد تیپ وارد عملیات شده است. ساعت ده صبح روز بعد به تلفن‌خانه‌ی شهرستان محل خدمتتم مراجعه کردم تا با خانه تماس بگیرم و احوال حاج احمد را بپرسم. هرچه سعی کردم و به ذهنم فشار آوردم، شماره تلفنِ خانه‌مان یادم نیامد. خیلی نگران شدم؛ برای همین تَفَالی به قرآن زدم؛ این آیه آمد: «إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعاً وَعَدَّ اللَّهُ حَقًّا»، با اطمینان متوجه شهادت حاج احمد شدم. آن لحظه و این آیه هیچ‌گاه یادم نمی‌رود.

روایت گران

- زہرا شجاعی / خواہر شہید / ۶/۱/
- سلطان شجاعی / خواہر شہید / ۱۴/۲/
- محمد جواد شجاعی / ۹/۳/
- محمد صادق شجاعی / ۷/
- محمد حسین شجاعی / ۱۳/۱۱/۸/
- محمود فرشید / ۱۲/
- علی گرامی / ۱۸/۱۷/۱۶/۱۵/۱۰/
- نرگس علی اسماعیلی / ہمسر شہید / ۲۸/۲۴/۱۹/
- محمود فرشیدی / ۲۰/
- اکبر قنبری / ۲۲/۲۱/
- فاطمہ شجاعی، خواہر شہید / ۲۳/
- سید محمد جهان شاہی / ۲۵/
- محمد دانشی / ۳۳/۳۱/
- محمد رضایی / ۲۷/
- جلال دامغانی / ۳۷/۳۶/۳۵/۳۲/۲۹/
- محمد علمی / ۳۰/
- علی بیگ مرادی / ۳۴/
- ید اللہ حیدرپور / ۳۸/
- محمد حسین شجاعی / ۹/۳۹/
- حجت السلام محمد جواد شیخ شجاعی / ۴/

محمد جواد شجاعی / ۵ /

زهرا اخوان / ۲۶ /